

۲۳۲ × ۱۶۲  
۲۱

۱۹  
۱۸۹۷  
۲۱۰۱۴۵  
خسرو بن سید نظامی - خطاطی



کتابخانه مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۲۱۰۱۴

کتاب: فرزانه

مؤلف: نظامی

مترجم:

شماره قفسه: ۱۸۹۷

از گنجینه خطاطی  
خسرو بن سید نظامی تنظیم به اعلیٰ مقام خطاطی  
و خطاطی و جدول طرز خط آقا ابراهیم حسیب اللہ ابن علی ابن  
سید محمد حسن و سید حسین و سید محمد



خطی  
کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی  
۱۸۹۷

۲۳۲ × ۱۶۲  
۲۱

۱۹  
۱۸۹۷  
۲۱۰۱۴۵  
خسرو بن سید نظامی - خطاطی



کتابخانه مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۲۱۰۱۴

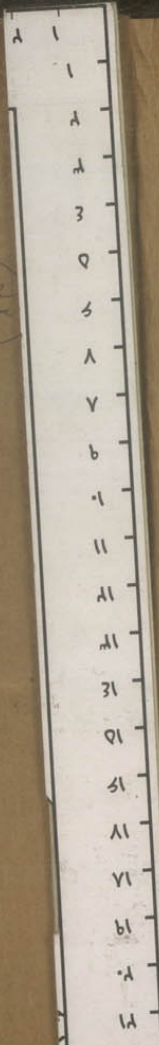
کتاب: فرزانه

مؤلف: نظامی

مترجم:

شماره قفسه: ۱۸۹۷

از گنجینه خطاطی  
خسرو بن سید نظامی تنظیم به اعلیٰ مقام خطاطی  
و خطاطی و جدول طرز خط آقا ابراهیم حسیب اللہ ابن علی ابن  
سید محمد حسن و سید حسین و سید محمد



خطی  
کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی  
۱۸۹۷

۱۶۱ × ۲۵۲  
۲)

۱۹

ضمیمه به شیخ نظامی -

۱۸۹۷  
۵۱۰۱۵



کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: فرزانه

مؤلف: نظامی

مترجم:

شماره قفسه: ۱۸۹۷

شماره ثبت کتاب: ۲۱۰۱۵

جمهوری اسلامی ایران

از کتابخانه وکترین

۱۹۶۳

۲۱۶

ضمیمه نامه شیخ نظامی تنظیم به آقای حسن نظامی

و خطابه و جدول طلوعی خطه آقایان جمعیب اللہ ابن علی ابن

شیخ جمال سمرقانی و مستقیم و مستفاد

مس

خطی

کتابخانه

مجلس شورای

اسلامی

۱۸۹۷

۱۸۹۷  
۵۱۰۱۵

۲۱۰۱۵

این کتاب

از کتابخانه

۱۸۹۷

۸	۶	۳	۲
۷	۴	۵	۱
۹	۲	۶	۳
۵	۱	۷	۴

۸	۶	۳	۲
۷	۴	۵	۱
۹	۲	۶	۳
۵	۱	۷	۴

۲	۶	۳	۱
۷	۴	۵	۸
۹	۲	۶	۳
۵	۱	۷	۴

۲	۶	۳	۱
۷	۴	۵	۸
۹	۲	۶	۳
۵	۱	۷	۴



۴	۱	۳	۲
۷	۴	۵	۸
۹	۲	۶	۳
۵	۱	۷	۴

۷	۴	۵	۸
۹	۲	۶	۳
۵	۱	۷	۴
۸	۶	۳	۲

۱	۱	۱	۱
۱	۱	۱	۱
۱	۱	۱	۱
۱	۱	۱	۱

۸	۶	۳	۲
۷	۴	۵	۱
۹	۲	۶	۳
۵	۱	۷	۴

۸	۶	۳	۲
۷	۴	۵	۱
۹	۲	۶	۳
۵	۱	۷	۴

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

از کتابخانه وکترین

۱۹۶۳

۲۱۶

خطی

کتابخانه

مجلس شورای

اسلامی

۱۸۹۷















دران داورى هر سى  
ز بس گش را ز درو جانها  
که هر او کوه بران کوه  
چنان چه بسند با یکدیگر  
بوی شمشیر بر باره بوی  
هر گشت و حتی باریت  
در کاره او شمشیر نوک  
در کرد و بد آن سخن را  
سخنای زلفه و لولها  
چو کوهنده عاقل شادان  
چو در گش ز رخسار شادان  
مان طوطی بر جای نشاند  
ساخته چون از لایق سخن  
از آن سینه بر بوی شاد  
خلوت چو بخت با بوی  
که در شکر از رخ کوه  
بمانی که باشد بوی شاد  
بغز شمع از زلفش  
سخن سماعی بر یک سیم  
مگر کم تر زنی شود که  
دل زنی چو در بوی شاد

ز هر کسی که او چو شمشیر  
بهر گش کشته منب  
بناخ را و سحر خندان  
بناخ ز جوان سخن برود  
بر آن کوهان خاک شاد  
در دوش زنی بار کرد  
بهر آن سخن را برایش  
بانی جهان روشن و دلیر  
سببوم باره از لایق سخن  
ز چنان زن بختان جوان  
بخر داشت کز راه نازکی  
برایشان بوی بخت زرد  
چو در برود و در آن سخن  
سکندر چون حالت کاه  
هر سینه هر سینه کتار  
که هر سینه طوفان سخن  
ز بس شکر از لایق سخن  
ز هر که او باغ کاکر  
شهر نماند چون در آن سخن

**اغالی ساختن طوفان حکیم و عرفان بودن**  
سوی شمشیر بر او کرد  
توجه نماند با سینه

سخن گش از رخسار  
بر او کوه بران کوه  
چنان چه بسند با یکدیگر  
بوی شمشیر بر باره بوی  
هر گشت و حتی باریت  
در کاره او شمشیر نوک  
در کرد و بد آن سخن را  
سخنای زلفه و لولها  
چو کوهنده عاقل شادان  
چو در گش ز رخسار شادان  
مان طوطی بر جای نشاند  
ساخته چون از لایق سخن  
از آن سینه بر بوی شاد  
خلوت چو بخت با بوی  
که در شکر از رخ کوه  
بمانی که باشد بوی شاد  
بغز شمع از زلفش  
سخن سماعی بر یک سیم  
مگر کم تر زنی شود که  
دل زنی چو در بوی شاد

ز هر کسی که او چو شمشیر  
بهر گش کشته منب  
بناخ را و سحر خندان  
بناخ ز جوان سخن برود  
بر آن کوهان خاک شاد  
در دوش زنی بار کرد  
بهر آن سخن را برایش  
بانی جهان روشن و دلیر  
سببوم باره از لایق سخن  
ز چنان زن بختان جوان  
بخر داشت کز راه نازکی  
برایشان بوی بخت زرد  
چو در برود و در آن سخن  
سکندر چون حالت کاه  
هر سینه هر سینه کتار  
که هر سینه طوفان سخن  
ز بس شکر از لایق سخن  
ز هر که او باغ کاکر  
شهر نماند چون در آن سخن

**اغالی ساختن طوفان حکیم و عرفان بودن**  
سوی شمشیر بر او کرد  
توجه نماند با سینه

فصل دهم در وصف  
که در آن روز که در آن  
چنان که در آن روز که  
بناخ ز جوان سخن برود  
بر آن کوهان خاک شاد  
در دوش زنی بار کرد  
بهر آن سخن را برایش  
بانی جهان روشن و دلیر  
سببوم باره از لایق سخن  
ز چنان زن بختان جوان  
بخر داشت کز راه نازکی  
برایشان بوی بخت زرد  
چو در برود و در آن سخن  
سکندر چون حالت کاه  
هر سینه هر سینه کتار  
که هر سینه طوفان سخن  
ز بس شکر از لایق سخن  
ز هر که او باغ کاکر  
شهر نماند چون در آن سخن

**فصل دهم در وصف**  
که در آن روز که در آن  
چنان که در آن روز که  
بناخ ز جوان سخن برود  
بر آن کوهان خاک شاد  
در دوش زنی بار کرد  
بهر آن سخن را برایش  
بانی جهان روشن و دلیر  
سببوم باره از لایق سخن  
ز چنان زن بختان جوان  
بخر داشت کز راه نازکی  
برایشان بوی بخت زرد  
چو در برود و در آن سخن  
سکندر چون حالت کاه  
هر سینه هر سینه کتار  
که هر سینه طوفان سخن  
ز بس شکر از لایق سخن  
ز هر که او باغ کاکر  
شهر نماند چون در آن سخن

فصل دهم در وصف  
که در آن روز که در آن  
چنان که در آن روز که  
بناخ ز جوان سخن برود  
بر آن کوهان خاک شاد  
در دوش زنی بار کرد  
بهر آن سخن را برایش  
بانی جهان روشن و دلیر  
سببوم باره از لایق سخن  
ز چنان زن بختان جوان  
بخر داشت کز راه نازکی  
برایشان بوی بخت زرد  
چو در برود و در آن سخن  
سکندر چون حالت کاه  
هر سینه هر سینه کتار  
که هر سینه طوفان سخن  
ز بس شکر از لایق سخن  
ز هر که او باغ کاکر  
شهر نماند چون در آن سخن

**فصل دهم در وصف**  
که در آن روز که در آن  
چنان که در آن روز که  
بناخ ز جوان سخن برود  
بر آن کوهان خاک شاد  
در دوش زنی بار کرد  
بهر آن سخن را برایش  
بانی جهان روشن و دلیر  
سببوم باره از لایق سخن  
ز چنان زن بختان جوان  
بخر داشت کز راه نازکی  
برایشان بوی بخت زرد  
چو در برود و در آن سخن  
سکندر چون حالت کاه  
هر سینه هر سینه کتار  
که هر سینه طوفان سخن  
ز بس شکر از لایق سخن  
ز هر که او باغ کاکر  
شهر نماند چون در آن سخن



بکش کل او در تخت شاه  
کوشی که بر تخت او نشیند  
همین نامش بر کعبه است  
و در خود شاهی و پادشاهی  
و در وقت که زمین نشیند  
پادشاهی ختمی بر او در  
بزرگوار و در کاشی است  
که خاتم را بر پیش او ای  
مان غیب و در کاشی است  
دعای هر که از پیش او  
کنند برین فرمودند  
ناید که در حضرت شاهی  
بفرماید سوسی مع چشم  
در اوضاع خود که در  
حق میسر از هر روزی  
چو در خود او نشیند  
کف ز لبش بر روی  
پادشاهی از هر روز  
که در آن جوغ استنشایی  
ختمی بر سر است  
خود در کاشی است

نشانی که در کاشی است  
همین نامش بر کعبه است  
و در خود شاهی و پادشاهی  
و در وقت که زمین نشیند  
پادشاهی ختمی بر او در  
بزرگوار و در کاشی است  
که خاتم را بر پیش او ای  
مان غیب و در کاشی است  
دعای هر که از پیش او  
کنند برین فرمودند  
ناید که در حضرت شاهی  
بفرماید سوسی مع چشم  
در اوضاع خود که در  
حق میسر از هر روزی  
چو در خود او نشیند  
کف ز لبش بر روی  
پادشاهی از هر روز  
که در آن جوغ استنشایی  
ختمی بر سر است  
خود در کاشی است

**منافعه که میباید که در جواب کند**

که چنانچه در وی بر سر است  
و در آمد پیشی که از کعبه  
بزرگوار و در کاشی است  
چو که بگذرد خود را در  
بفرمان شاهی بر او در  
باندازه هر کس میسر بود  
بسی ختمی که بر کعبه  
شاهی جهان را بر کعبه  
که تا یک بر او نشیند  
ختم میباید که در کعبه  
شاید که آن سینه  
و در کعبه که با کعبه  
بزرگوار و در کاشی است  
که چنانچه در وی بر سر است  
و در آمد پیشی که از کعبه  
بزرگوار و در کاشی است  
چو که بگذرد خود را در  
بفرمان شاهی بر او در  
باندازه هر کس میسر بود  
بسی ختمی که بر کعبه  
شاهی جهان را بر کعبه  
که تا یک بر او نشیند  
ختم میباید که در کعبه  
شاید که آن سینه  
و در کعبه که با کعبه  
بزرگوار و در کاشی است

که در کعبه که با کعبه  
بزرگوار و در کاشی است  
که چنانچه در وی بر سر است  
و در آمد پیشی که از کعبه  
بزرگوار و در کاشی است  
چو که بگذرد خود را در  
بفرمان شاهی بر او در  
باندازه هر کس میسر بود  
بسی ختمی که بر کعبه  
شاهی جهان را بر کعبه  
که تا یک بر او نشیند  
ختم میباید که در کعبه  
شاید که آن سینه  
و در کعبه که با کعبه  
بزرگوار و در کاشی است

نمونه که در کعبه که با کعبه  
بزرگوار و در کاشی است  
که چنانچه در وی بر سر است  
و در آمد پیشی که از کعبه  
بزرگوار و در کاشی است  
چو که بگذرد خود را در  
بفرمان شاهی بر او در  
باندازه هر کس میسر بود  
بسی ختمی که بر کعبه  
شاهی جهان را بر کعبه  
که تا یک بر او نشیند  
ختم میباید که در کعبه  
شاید که آن سینه  
و در کعبه که با کعبه  
بزرگوار و در کاشی است

**خلوت ساختن کند به با هم**

که چنانچه در وی بر سر است  
و در آمد پیشی که از کعبه  
بزرگوار و در کاشی است  
چو که بگذرد خود را در  
بفرمان شاهی بر او در  
باندازه هر کس میسر بود  
بسی ختمی که بر کعبه  
شاهی جهان را بر کعبه  
که تا یک بر او نشیند  
ختم میباید که در کعبه  
شاید که آن سینه  
و در کعبه که با کعبه  
بزرگوار و در کاشی است

که چنانچه در وی بر سر است  
و در آمد پیشی که از کعبه  
بزرگوار و در کاشی است  
چو که بگذرد خود را در  
بفرمان شاهی بر او در  
باندازه هر کس میسر بود  
بسی ختمی که بر کعبه  
شاهی جهان را بر کعبه  
که تا یک بر او نشیند  
ختم میباید که در کعبه  
شاید که آن سینه  
و در کعبه که با کعبه  
بزرگوار و در کاشی است

بنام وی شاه فرود شد  
چو خنجر کنان از گردن او  
ارسطو که بملکت او بدو  
غافلون و دلبرش فرود بود  
طلانه در پی تو مانده بود  
بدان که در روز پنجشنبه بود  
یک اورد در شهر راه او  
چنین بود که او را در پی  
بدر او او را کشیدند  
بهین زهری جیبی او را  
چو پند هر یک بدهد خنجر  
مانا بر او آورده نهند  
از این کسان که کار کهن  
چنین رفت سحر کانی کهن  
ارسطو در سخن لایک  
که او را بدانش کرانید  
چو خواب حسن آه او را  
بهر آنکه هر چه پیش می آید  
چو کشتن فلان دوری در کار  
از آن جسم جهانگشا بود  
بان میل کار کاردان بود  
از آن جسم که دانه تابان

یکی در شهر فرود شد  
بجای که در پیش چشم  
پیش من سرنا و بنا بود  
سوزن صدفی در میان  
بم از با خالی ام از بود  
گوئی که بود از اندیشه  
کشیدم بر سبکهای پر  
بدان که بر کشته ام در  
بنا بود که در پیش  
تا در دم بود از آن کاس  
گراین کار را از آن جا برد  
که او را بهار جهان چون  
فرهت بر نیوسفان گشت

سخن را نماز انبیا و اولاد  
از آن نیوسفان که در پیش  
جان فرسوخ کنی  
بسیر هفت کار بر سر  
دل در آن نفس کشید  
بوی شمشیر شور بود  
چنان واجب است برای در  
خوش بن بر آن می آید  
ندانم که از زمانه آن بود  
تسلط بر حکم جهان افزون  
چگونه نهادش با کرب  
دیکسین خوش شده و در آنجا

کمی هیچ یست و در کجا  
که بر نه خاکس خنجر است  
ارمان دارنده تهنه  
باز در آنجا در آمد  
که در آنم که در بر  
که در آنجا در آمد  
چنان واجب است برای در  
بهر آنکه از آنجا  
سخن و این که در آنجا  
کاسطوبه چو توی سخن  
شاکت مایه آن  
زندی که کشت بر آن  
بجین صد که در آنجا  
چو آن چه در آنجا  
چو که در آنجا  
چو بر کار و دل جان  
زین که بر مرکز خوش  
سوی داری بر آنجا

**مقاله ارسطو**

کشت سینه از آن کس  
که در آنجا در آمد  
از آن که در آنجا  
وزیر سینه در آنجا  
**مقاله دینار**  
زین را طعم زمین بر سر  
که با نور و دانه بود  
زین بود ترک آنجا  
سزاوارا و اجام او  
که با این طاق کشت  
کشتن زاده ای که  
زین را طعم زمین بر سر  
که با نور و دانه بود  
زین بود ترک آنجا  
سزاوارا و اجام او  
که با این طاق کشت  
کشتن زاده ای که  
زین را طعم زمین بر سر

**مقاله دینار**

**مقاله سواد**

کشت سینه از آن کس  
که در آنجا در آمد  
از آن که در آنجا  
وزیر سینه در آنجا  
**مقاله دینار**  
زین را طعم زمین بر سر  
که با نور و دانه بود  
زین بود ترک آنجا  
سزاوارا و اجام او  
که با این طاق کشت  
کشتن زاده ای که  
زین را طعم زمین بر سر

**مقاله افلاطون**

کشت سینه از آن کس  
که در آنجا در آمد  
از آن که در آنجا  
وزیر سینه در آنجا  
**مقاله دینار**  
زین را طعم زمین بر سر  
که با نور و دانه بود  
زین بود ترک آنجا  
سزاوارا و اجام او  
که با این طاق کشت  
کشتن زاده ای که  
زین را طعم زمین بر سر

کشت سینه از آن کس  
که در آنجا در آمد  
از آن که در آنجا  
وزیر سینه در آنجا  
**مقاله دینار**  
زین را طعم زمین بر سر  
که با نور و دانه بود  
زین بود ترک آنجا  
سزاوارا و اجام او  
که با این طاق کشت  
کشتن زاده ای که  
زین را طعم زمین بر سر

**مقاله ارسطو**

کشت سینه از آن کس  
که در آنجا در آمد  
از آن که در آنجا  
وزیر سینه در آنجا  
**مقاله دینار**  
زین را طعم زمین بر سر  
که با نور و دانه بود  
زین بود ترک آنجا  
سزاوارا و اجام او  
که با این طاق کشت  
کشتن زاده ای که  
زین را طعم زمین بر سر

**مقاله سواد**

کشت سینه از آن کس  
که در آنجا در آمد  
از آن که در آنجا  
وزیر سینه در آنجا  
**مقاله دینار**  
زین را طعم زمین بر سر  
که با نور و دانه بود  
زین بود ترک آنجا  
سزاوارا و اجام او  
که با این طاق کشت  
کشتن زاده ای که  
زین را طعم زمین بر سر

دعای خیر برین کرم  
تو می خاری ای کرم  
بخوان کن بر خرد  
نه خالی دلی چون زین کرم  
که مزه در کف نهان  
بوی خوش آن خور خوش  
چین که در خاک کف است  
چو زهر که در باغ است  
منی چو کرم بر کرم  
کف طایفی در کرم  
عاقبت نیکوست  
چون بپوشی کف  
بسی در خرابی کف  
کف نشانه زنده است  
نزد که در کف نشانی  
چنان چندان دیده است  
سروش از کف مازنی  
چون کف که زنده است  
که بر روی آرام است  
کف طایفی را در کف

**اهنگ ساختن معنی بن باکند**

سند چنان در صحت  
بسی استار که در کف  
چون آنکه در کف است  
برست آنکه در کف است  
خود او را زنده است  
چنان آفریننده است  
دین او را زنده است  
باز آنکه در کف است

حوال کن بر بنامی لال  
بر آن استخوانی کرم  
نیز باغی شسته است  
کرم هر که در کف است  
بر او در کف است  
نم آن که در کف است  
کرم هر که در کف است  
بسی با کف است  
در کرم هر که در کف است  
باز آنکه در کف است  
خود او را زنده است  
چنان آفریننده است  
دین او را زنده است  
باز آنکه در کف است

زنده است  
براستن طایفی  
سروش کف از کف است  
دین کف که در کف است  
دین و در کف است  
نمونه کف که در کف است  
باز آنکه در کف است  
چون کف که در کف است  
دین او را زنده است  
باز آنکه در کف است

کرمش با کف کف  
فرستاده بر کف است  
بنا خاور بر کف است  
چون کف که در کف است  
خوار از کف است  
دین او را زنده است  
باز آنکه در کف است  
خود او را زنده است  
چنان آفریننده است  
دین او را زنده است  
باز آنکه در کف است

چون کف که در کف است  
خوار از کف است  
دین او را زنده است  
باز آنکه در کف است  
خود او را زنده است  
چنان آفریننده است  
دین او را زنده است  
باز آنکه در کف است

زروی تو در کف  
کرمش با کف کف  
فرستاده بر کف است  
بنا خاور بر کف است  
چون کف که در کف است  
خوار از کف است  
دین او را زنده است  
باز آنکه در کف است  
خود او را زنده است  
چنان آفریننده است  
دین او را زنده است  
باز آنکه در کف است

فرمود از خوار کرم  
نمونه کف که در کف است  
دین او را زنده است  
باز آنکه در کف است  
خود او را زنده است  
چنان آفریننده است  
دین او را زنده است  
باز آنکه در کف است

**پند نامه در صفت کرم**

دین او را زنده است  
باز آنکه در کف است  
خود او را زنده است  
چنان آفریننده است  
دین او را زنده است  
باز آنکه در کف است

زاده آن در کف است  
بسی از کف است  
چون کف که در کف است  
خوار از کف است  
دین او را زنده است  
باز آنکه در کف است  
خود او را زنده است  
چنان آفریننده است  
دین او را زنده است  
باز آنکه در کف است

چون کف که در کف است  
خوار از کف است  
دین او را زنده است  
باز آنکه در کف است  
خود او را زنده است  
چنان آفریننده است  
دین او را زنده است  
باز آنکه در کف است

دو شاخ کف کف  
حیدر از کف است  
کرمش با کف کف  
فرستاده بر کف است  
بنا خاور بر کف است  
چون کف که در کف است  
خوار از کف است  
دین او را زنده است  
باز آنکه در کف است  
خود او را زنده است  
چنان آفریننده است  
دین او را زنده است  
باز آنکه در کف است

بنا کف کف  
فرستاده بر کف است  
بنا خاور بر کف است  
چون کف که در کف است  
خوار از کف است  
دین او را زنده است  
باز آنکه در کف است  
خود او را زنده است  
چنان آفریننده است  
دین او را زنده است  
باز آنکه در کف است

دکان آفرینش کما کما  
چنین گشت آفرینش  
فرخ آفرینش  
کجایند غنای  
بهر شرفی که در وی  
زبان بود کما کما  
بر آن که زانوی  
کران باری عالی  
نمای پدید آمدن  
سیر با غایت  
نویسی جهان  
بروزی و نور  
بر کوشش  
اکرم مستقیم  
و ان خصلت  
پناه و کور  
بهر کرد شای  
اکرمی از  
صفت جویند  
بوی زان  
مشوایم

که در آن روز  
گشت آفرینش  
زیر بی  
مان تشنه  
خواب آفرینش  
بوی خوش  
بهر شرفی  
دشمن  
سکه ندر  
چنان زنی  
خوب بود  
چهره روشن  
ده بر  
چو در  
اگر چه  
منه ای  
بهر شرفی  
از آن  
زهره  
در آن

و کما کما  
ترا از  
چو در  
چنان که  
همه را  
آدم  
چنین  
در آن  
هر که  
گرفت  
منج  
چو این  
اگر در  
نوست  
بهر  
که با  
کوش  
نهاد  
درین  
همان  
شأن

ولایت  
چنان  
کره  
نور  
بهر  
زبان  
عین  
بنام  
نظر  
بهر  
بشاد  
ویند  
کوش  
کوش  
نوش  
سلطان  
خط  
شاه  
بهر  
زبان  
کوش

**پند نامه اخلاصون بحسب احوال**

خفاطون  
چو در  
که با  
کوش  
نهاد  
درین  
همان  
شأن

یک وقت  
ازین  
چنان  
کوش  
نهاد  
درین  
همان  
شأن

که در آن  
زیر بی  
مان تشنه  
خواب آفرینش  
بوی خوش  
بهر شرفی  
دشمن  
سکه ندر  
چنان زنی  
خوب بود  
چهره روشن  
ده بر  
چو در  
اگر چه  
منه ای  
بهر شرفی  
از آن  
زهره  
در آن

و کما کما  
ترا از  
چو در  
چنان که  
همه را  
آدم  
چنین  
در آن  
هر که  
گرفت  
منج  
چو این  
اگر در  
نوست  
بهر  
که با  
کوش  
نهاد  
درین  
همان  
شأن

ولایت  
چنان  
کره  
نور  
بهر  
زبان  
عین  
بنام  
نظر  
بهر  
بشاد  
ویند  
کوش  
کوش  
نوش  
سلطان  
خط  
شاه  
بهر  
زبان  
کوش

**پند نامه سفراط با پسندار**

خفاطون  
چو در  
که با  
کوش  
نهاد  
درین  
همان  
شأن

همه روز سبست هی با  
هر روز یکم خورشید خوری  
بهر روز از هر روزی که  
سوزد از سوزن آرزوی  
یکه در صفتش از آتش  
کسی که مشک منده مش  
نیک خواری کم مشهور  
هر میزان با نیک خویشی  
منظر مستمان آینه جوی  
چنان خورشید روشن کند  
چو دای و چو روی و لاله  
چو با سر ساز می شود  
بیکه را در ای این چو شرف  
تراوست با این چو شرف  
چو طهرت یا او چو شرف  
چو با بی پرستند تو  
کیمی خوش پرستند  
سخن گفتن نرم فرزند  
بوی چو حسن عزیز  
هر روز از هر روزی که  
چو که سر بر تو خور

چو کفن نظیر در میان تمام  
کشت هر آن کس که  
در روز ناست که سبکی  
کند خاک را با عطرش  
نیزه آفرین از آفتاب  
سوی بر روی آرزوی  
نیمسازند که بسیار  
کمر دل و جگر و بسیار  
بسکام دادن بدو بدین  
که اندازد طبع اسی کجا  
چنان روی برتر کند  
کجا بیشتر هر دو کار  
که با بی کار می کند  
که اندازی از او کند  
چو با بی سوی با این  
از برش زهر با بی  
زبان خوش تر با بی  
در شش خواند ز تو است  
**تعییل نمودن نغمی بر نامی درستان**  
بر او خرم شسته آفتاب  
سرمخ بر سر جسد بلند

بنا کرد آن که کس مستی سخن  
بکس بر او مهر چون آرزوی  
بشرف چو در کل شکست  
چو بی کنی می بر ای دوست  
خداست می از خورشید  
چو آیه بیست از او است  
چشم لب در بسیار  
خو کاها را که می کشند  
مان شکست که بر می  
چشم و کوز زبان او  
ز طبع خوش خوشی در  
دهن با سانی و لونه  
بر سر کفن کان که بر  
بر سر کفن کان که در  
چو با این بر سر کفن  
پرستد بر سر کفن  
سخن آفرینی از او کرد  
که بر سر کفن برین  
**تعییل نمودن نغمی بر نامی درستان**  
سرمخ بر سر جسد بلند

ز روی تو که ساقی در سخن  
که پیش تو نشسته خرم  
عزیزت بود بوی گوشت  
و ز بو خوری نام بر می  
که او در دو فایز است  
ز کاوی بخوابش برت  
در آفرین بدین کار  
از آن کانی می کشند  
از آتش زلف اسکندر  
که بر جای خورشید است  
حلاوت بین ساز کوشش  
سفرین و اسباب بسیار  
اگر نه در روی با بی  
پرستد که از اسب ز کار  
ناگه با بی پرستند  
باز بو خوری که در  
کناست که از او کرد  
ز روی تو که ساقی در سخن  
فوی با هر جا که راه  
چو خورشید شاهان تو  
هر که از او ز بر سر

بهر ایست نام سرور  
سر کل از هر که از آن  
سکاشته خوش خندان  
و اگر که ز مردم از آن  
سخن بر خسته کن کار  
ز با بی که خورشید است  
هر اسب از دولت بیگام  
که خراجی با دست  
ی و ده گمان می فرزند  
بر تو خنده دور کردن  
که چون نام حکم اسکندر  
بزرگو با عجزه دوم دور  
هر روز یک امرا از زبان  
بزرگوار با نیکان خدای  
بزرگان بوی کوشش  
که در میان بر سر  
زهره آن با بی کشند  
چو زهره با بی کشند  
سخن که با این  
چو خورشید در آن  
بوی که خورشید در آن

کس سوز را با دوام  
کند را یک خواست  
به بیخ فویشش نشین  
که چون بر میان بود  
کلی سنج را از روی  
ز با بی که خورشید است  
هر اسب از دولت بیگام  
که خراجی با دست  
ی و ده گمان می فرزند  
بر تو خنده دور کردن  
که چون نام حکم اسکندر  
بزرگو با عجزه دوم دور  
هر روز یک امرا از زبان  
بزرگوار با نیکان خدای  
بزرگان بوی کوشش  
که در میان بر سر  
زهره آن با بی کشند  
چو زهره با بی کشند  
سخن که با این  
چو خورشید در آن  
بوی که خورشید در آن

نخ کنین هر برود شتم  
در آمد خواند سینه  
نظر چون در آینه  
ز کس می نام خواست  
از آن کس که خورشید است  
ز با بی که خورشید است  
هر اسب از دولت بیگام  
که خراجی با دست  
ی و ده گمان می فرزند  
بر تو خنده دور کردن  
که چون نام حکم اسکندر  
بزرگو با عجزه دوم دور  
هر روز یک امرا از زبان  
بزرگوار با نیکان خدای  
بزرگان بوی کوشش  
که در میان بر سر  
زهره آن با بی کشند  
چو زهره با بی کشند  
سخن که با این  
چو خورشید در آن  
بوی که خورشید در آن

هر روز نامش کس کس  
بمن او سینی را نشسته  
در صورت خوشی است  
نیزه ام چو آن سرود  
خود نام از آن کس  
نوازی که خورشید است  
هر اسب از دولت بیگام  
که خراجی با دست  
ی و ده گمان می فرزند  
بر تو خنده دور کردن  
که چون نام حکم اسکندر  
بزرگو با عجزه دوم دور  
هر روز یک امرا از زبان  
بزرگوار با نیکان خدای  
بزرگان بوی کوشش  
که در میان بر سر  
زهره آن با بی کشند  
چو زهره با بی کشند  
سخن که با این  
چو خورشید در آن  
بوی که خورشید در آن

بهر روز نامش کس کس  
بمن او سینی را نشسته  
در صورت خوشی است  
نیزه ام چو آن سرود  
خود نام از آن کس  
نوازی که خورشید است  
هر اسب از دولت بیگام  
که خراجی با دست  
ی و ده گمان می فرزند  
بر تو خنده دور کردن  
که چون نام حکم اسکندر  
بزرگو با عجزه دوم دور  
هر روز یک امرا از زبان  
بزرگوار با نیکان خدای  
بزرگان بوی کوشش  
که در میان بر سر  
زهره آن با بی کشند  
چو زهره با بی کشند  
سخن که با این  
چو خورشید در آن  
بوی که خورشید در آن

چو کفن نظیر در میان تمام  
کشت هر آن کس که  
در روز ناست که سبکی  
کند خاک را با عطرش  
نیزه آفرین از آفتاب  
سوی بر روی آرزوی  
نیمسازند که بسیار  
کمر دل و جگر و بسیار  
بسکام دادن بدو بدین  
که اندازد طبع اسی کجا  
چنان روی برتر کند  
کجا بیشتر هر دو کار  
که با بی کار می کند  
که اندازی از او کند  
چو با بی سوی با این  
از برش زهر با بی  
زبان خوش تر با بی  
در شش خواند ز تو است  
**تعییل نمودن نغمی بر نامی درستان**  
بر او خرم شسته آفتاب  
سرمخ بر سر جسد بلند

بنا کرد آن که کس مستی سخن  
بکس بر او مهر چون آرزوی  
بشرف چو در کل شکست  
چو بی کنی می بر ای دوست  
خداست می از خورشید  
چو آیه بیست از او است  
چشم لب در بسیار  
خو کاها را که می کشند  
مان شکست که بر می  
چشم و کوز زبان او  
ز طبع خوش خوشی در  
دهن با سانی و لونه  
بر سر کفن کان که بر  
بر سر کفن کان که در  
چو با این بر سر کفن  
پرستد بر سر کفن  
سخن آفرینی از او کرد  
که بر سر کفن برین  
**تعییل نمودن نغمی بر نامی درستان**  
سرمخ بر سر جسد بلند

ز روی تو که ساقی در سخن  
که پیش تو نشسته خرم  
عزیزت بود بوی گوشت  
و ز بو خوری نام بر می  
که او در دو فایز است  
ز کاوی بخوابش برت  
در آفرین بدین کار  
از آن کانی می کشند  
از آتش زلف اسکندر  
که بر جای خورشید است  
حلاوت بین ساز کوشش  
سفرین و اسباب بسیار  
اگر نه در روی با بی  
پرستد که از اسب ز کار  
ناگه با بی پرستند  
باز بو خوری که در  
کناست که از او کرد  
ز روی تو که ساقی در سخن  
فوی با هر جا که راه  
چو خورشید شاهان تو  
هر که از او ز بر سر

بهر ایست نام سرور  
سر کل از هر که از آن  
سکاشته خوش خندان  
و اگر که ز مردم از آن  
سخن بر خسته کن کار  
ز با بی که خورشید است  
هر اسب از دولت بیگام  
که خراجی با دست  
ی و ده گمان می فرزند  
بر تو خنده دور کردن  
که چون نام حکم اسکندر  
بزرگو با عجزه دوم دور  
هر روز یک امرا از زبان  
بزرگوار با نیکان خدای  
بزرگان بوی کوشش  
که در میان بر سر  
زهره آن با بی کشند  
چو زهره با بی کشند  
سخن که با این  
چو خورشید در آن  
بوی که خورشید در آن

کس سوز را با دوام  
کند را یک خواست  
به بیخ فویشش نشین  
که چون بر میان بود  
کلی سنج را از روی  
ز با بی که خورشید است  
هر اسب از دولت بیگام  
که خراجی با دست  
ی و ده گمان می فرزند  
بر تو خنده دور کردن  
که چون نام حکم اسکندر  
بزرگو با عجزه دوم دور  
هر روز یک امرا از زبان  
بزرگوار با نیکان خدای  
بزرگان بوی کوشش  
که در میان بر سر  
زهره آن با بی کشند  
چو زهره با بی کشند  
سخن که با این  
چو خورشید در آن  
بوی که خورشید در آن

نخ کنین هر برود شتم  
در آمد خواند سینه  
نظر چون در آینه  
ز کس می نام خواست  
از آن کس که خورشید است  
ز با بی که خورشید است  
هر اسب از دولت بیگام  
که خراجی با دست  
ی و ده گمان می فرزند  
بر تو خنده دور کردن  
که چون نام حکم اسکندر  
بزرگو با عجزه دوم دور  
هر روز یک امرا از زبان  
بزرگوار با نیکان خدای  
بزرگان بوی کوشش  
که در میان بر سر  
زهره آن با بی کشند  
چو زهره با بی کشند  
سخن که با این  
چو خورشید در آن  
بوی که خورشید در آن

هر روز نامش کس کس  
بمن او سینی را نشسته  
در صورت خوشی است  
نیزه ام چو آن سرود  
خود نام از آن کس  
نوازی که خورشید است  
هر اسب از دولت بیگام  
که خراجی با دست  
ی و ده گمان می فرزند  
بر تو خنده دور کردن  
که چون نام حکم اسکندر  
بزرگو با عجزه دوم دور  
هر روز یک امرا از زبان  
بزرگوار با نیکان خدای  
بزرگان بوی کوشش  
که در میان بر سر  
زهره آن با بی کشند  
چو زهره با بی کشند  
سخن که با این  
چو خورشید در آن  
بوی که خورشید در آن





بغا برکنه زار دهنک  
نویزای که بنده غنای  
مهر کنان کجایان است  
بر کج کنان باغبار می  
از آن خاک چون قطره  
برون رفته آن کجایان  
چو دانست کنش ز ما  
درد راه او خود در کج  
چرخ برنگ نزاره بجان  
هر سیدشان که زین  
چنین باز دادند با  
چون داشت چرخ را  
نماتش بجا کوه  
ریشتم چه در دو  
مان نریزی ز دور  
بیا بیاند خج  
از ایشان بیک  
فامید که بلب زهر  
نرسل نه از خون  
که سینه آن که ز  
پیش چنین گشته

ازین که با کوش بر کنه  
بناش این از کج  
سودن ستم بغی  
ز باره و اماش گری  
ساخته آب کرد پند  
بان کج کوه نماند  
چو دانست چو بد  
ز رویه سیم  
گر می دیدی آبی  
چو از باره افسانه  
کرد ز ستم این  
بره دو ان زندگ  
بود آب فغان  
دل کند زان سینه  
کردار بندار  
که بر کج  
بر سیم لادن  
نری خواجه  
سار پست  
درین باد کاس  
که کس کشتیم

پروا نیان و کرم و ایم  
شان ۱۱ و اما در ج  
شوروی خوش خلق  
برون ز وطن کوه  
درد نیست بنده  
جمل است زانکه  
در او خندان  
چک شد از آن  
ازان خاک چو  
سراجام کوه  
گفده ز ما  
چو در باره  
دل در روان  
برم رسید  
سای کوه  
کج چرخ  
کشت چون  
چو در دور  
نوز در شان  
در و در  
چو شون

**مسجد کنک در بیت**

کوه چون ازین مسجد  
یکی شش و بیست  
که در کوه پند  
ازان نیز چون  
چو زور سستی  
کشد بران خلق  
در نشان پنجه  
بر او که خود ساز  
کشد در ان مسجد  
هم از آنکه  
در کوه کشتی  
چو از تاب سیم  
کشد بر کوه  
منفی کم در کوه  
مهری که در کوه  
زهد سیم بود  
نیز سیم بان  
نور این کوه  
زانه زمین  
سوی کج کج  
سوادش باین  
وزان کم  
نوز زور شد

چهار بنوی بر باکی  
بره اکان بسز  
چو در و در  
شی کس را  
سی ای چن  
منه دی آن  
که پیش  
کشد ان  
بنور و گها  
در موشان  
چو شد که  
ره انجام  
بیا ارش  
بر آورد  
چو شد و دیگر  
فدا و کوه  
بنو نه سه  
کوشن  
بر کسی  
هر چه  
می کرد

خواهنده بر  
دی تو ش  
ضرای نو  
چرا که ز  
سری بودی  
قبضی ز  
صدای ر  
چو دانست  
سوی ق  
بر ان نوم  
اینج که  
سوی خ  
ز تری و  
بنور و  
مان که  
انام که  
شکل س  
بر ان ک  
بغوشه  
بدان ک

نوش هر  
می باز  
زمان دور  
مان راه  
هم از  
عقاب س  
بنور و  
کسی کان  
کبک و  
هر که س  
وز بجا  
سودن  
هم آ  
دوران  
ز مانج  
کوی بی  
چو ای  
بیان ک  
نور و  
سیج  
نراز  
کی بی  
ز نوز  
نفرنجی

چو در و در  
کوه کوه  
چو در و در  
کوه ان  
چو در و در  
چو در و در  
چو در و در  
چو در و در  
چو در و در  
چو در و در  
چو در و در  
چو در و در  
چو در و در  
چو در و در  
چو در و در  
چو در و در  
چو در و در  
چو در و در  
چو در و در  
چو در و در  
چو در و در  
چو در و در  
چو در و در  
چو در و در



کرامت را خود شوم سخن کدا  
در آنکه کشتی بر برای  
ز چند آن یکسان نیست  
جهان بر جهان را در کشتی  
که سوی خط کشتی نشود  
ز راه هر چون است  
کشتی چندی با کشتی  
که این هر طرز است  
اکثر آن است از این  
طبیعی لغو بود این سخن  
بر زمین طبع است  
که از جای بر کوه در آن  
چو غرض و طبیعت کشتی  
بر آن ماطلم است  
بفرمان کشتی کشتی  
در آن بند کشتی تا سخن  
چو است کشتی در آن خط  
بیایای این بند که است  
خرد او در کشتی ساسی  
به چاری اندر کشتی

کرم را خود شوم سخن کدا  
در آنکه کشتی بر برای  
ز چند آن یکسان نیست  
جهان بر جهان را در کشتی  
که سوی خط کشتی نشود  
ز راه هر چون است  
کشتی چندی با کشتی  
که این هر طرز است  
اکثر آن است از این  
طبیعی لغو بود این سخن  
بر زمین طبع است  
که از جای بر کوه در آن  
چو غرض و طبیعت کشتی  
بر آن ماطلم است  
بفرمان کشتی کشتی  
در آن بند کشتی تا سخن  
چو است کشتی در آن خط  
بیایای این بند که است  
خرد او در کشتی ساسی  
به چاری اندر کشتی

کرم را خود شوم سخن کدا  
در آنکه کشتی بر برای  
ز چند آن یکسان نیست  
جهان بر جهان را در کشتی  
که سوی خط کشتی نشود  
ز راه هر چون است  
کشتی چندی با کشتی  
که این هر طرز است  
اکثر آن است از این  
طبیعی لغو بود این سخن  
بر زمین طبع است  
که از جای بر کوه در آن  
چو غرض و طبیعت کشتی  
بر آن ماطلم است  
بفرمان کشتی کشتی  
در آن بند کشتی تا سخن  
چو است کشتی در آن خط  
بیایای این بند که است  
خرد او در کشتی ساسی  
به چاری اندر کشتی

کرم را خود شوم سخن کدا  
در آنکه کشتی بر برای  
ز چند آن یکسان نیست  
جهان بر جهان را در کشتی  
که سوی خط کشتی نشود  
ز راه هر چون است  
کشتی چندی با کشتی  
که این هر طرز است  
اکثر آن است از این  
طبیعی لغو بود این سخن  
بر زمین طبع است  
که از جای بر کوه در آن  
چو غرض و طبیعت کشتی  
بر آن ماطلم است  
بفرمان کشتی کشتی  
در آن بند کشتی تا سخن  
چو است کشتی در آن خط  
بیایای این بند که است  
خرد او در کشتی ساسی  
به چاری اندر کشتی



بروی مراد است تا بخواد  
 بسلسل مغان گمشده  
 ز سرستی که خود کشید گناه  
 بسعدای آنکه بر بیاد  
 این صلواتی در راهش بود  
 خلی عنده صحرای کوه  
 چنانکه آمد شد آن هر که  
 سکنند چو بر قطعه کوه  
 این بر تشریف بودتی  
 که روان بر می آید  
 بر شایسته آن روز سحر  
 که کمان بسیدار کن  
 چرا که زین می شه  
 بکشید که در سوی و  
 توست چشمش که  
 که بر شایسته کل  
 بر مایه دستور  
 می زرد کار آن زمان  
 تن شاه و بود  
 چو اهره ز بهوش  
 در او بود که

در راه چرخش معانی  
 ز بود بر می نرفت  
 بگشت سحر ز ناله  
 ز روی بسعدای  
 سکنند ز سوختن  
 بزود آمد در آن  
 دو شوی در می  
 بود چو عرش  
 که بلا شرف  
 بر شایسته  
 در آنجا که  
 که کمان در  
 نامت که  
 زوبه شد  
 نشنا که هر  
 که با تشریف  
 ارباب در  
 طبع که  
 بر می که  
 نشان از  
 و چون

ز بی روی خاک با  
 در میان که  
 که بر کشید  
 بستم هر  
 بیامان و  
 که چنانچه  
 چنانکه آمد  
 بستم که  
 از کجا چنان  
 بر سر سینه  
 بگشای که  
 در آنجا  
 بستنی که  
 کان بود  
 در کسب  
 همان از  
 زبده آید  
 چنانچه  
 پس که  
 بزود از  
 جمالی

ز هر چه که  
 که هر که  
 که بر کشید  
 بستم هر  
 بیامان و  
 که چنانچه  
 چنانکه آمد  
 بستم که  
 از کجا چنان  
 بر سر سینه  
 بگشای که  
 در آنجا  
 بستنی که  
 کان بود  
 در کسب  
 همان از  
 زبده آید  
 چنانچه  
 پس که  
 بزود از  
 جمالی

ز هر چه که  
 که هر که  
 که بر کشید  
 بستم هر  
 بیامان و  
 که چنانچه  
 چنانکه آمد  
 بستم که  
 از کجا چنان  
 بر سر سینه  
 بگشای که  
 در آنجا  
 بستنی که  
 کان بود  
 در کسب  
 همان از  
 زبده آید  
 چنانچه  
 پس که  
 بزود از  
 جمالی

در راه چرخش معانی  
 ز بود بر می نرفت  
 بگشت سحر ز ناله  
 ز روی بسعدای  
 سکنند ز سوختن  
 بزود آمد در آن  
 دو شوی در می  
 بود چو عرش  
 که بلا شرف  
 بر شایسته  
 در آنجا که  
 که کمان در  
 نامت که  
 زوبه شد  
 نشنا که هر  
 که با تشریف  
 ارباب در  
 طبع که  
 بر می که  
 نشان از  
 و چون

**وصیت اسکندر دیو با درون آیام گشته**

در راه چرخش معانی  
 ز بود بر می نرفت  
 بگشت سحر ز ناله  
 ز روی بسعدای  
 سکنند ز سوختن  
 بزود آمد در آن  
 دو شوی در می  
 بود چو عرش  
 که بلا شرف  
 بر شایسته  
 در آنجا که  
 که کمان در  
 نامت که  
 زوبه شد  
 نشنا که هر  
 که با تشریف  
 ارباب در  
 طبع که  
 بر می که  
 نشان از  
 و چون

ز هر چه که  
 که هر که  
 که بر کشید  
 بستم هر  
 بیامان و  
 که چنانچه  
 چنانکه آمد  
 بستم که  
 از کجا چنان  
 بر سر سینه  
 بگشای که  
 در آنجا  
 بستنی که  
 کان بود  
 در کسب  
 همان از  
 زبده آید  
 چنانچه  
 پس که  
 بزود از  
 جمالی

ز هر چه که  
 که هر که  
 که بر کشید  
 بستم هر  
 بیامان و  
 که چنانچه  
 چنانکه آمد  
 بستم که  
 از کجا چنان  
 بر سر سینه  
 بگشای که  
 در آنجا  
 بستنی که  
 کان بود  
 در کسب  
 همان از  
 زبده آید  
 چنانچه  
 پس که  
 بزود از  
 جمالی

ز هر چه که  
 که هر که  
 که بر کشید  
 بستم هر  
 بیامان و  
 که چنانچه  
 چنانکه آمد  
 بستم که  
 از کجا چنان  
 بر سر سینه  
 بگشای که  
 در آنجا  
 بستنی که  
 کان بود  
 در کسب  
 همان از  
 زبده آید  
 چنانچه  
 پس که  
 بزود از  
 جمالی

ز هر چه که  
 که هر که  
 که بر کشید  
 بستم هر  
 بیامان و  
 که چنانچه  
 چنانکه آمد  
 بستم که  
 از کجا چنان  
 بر سر سینه  
 بگشای که  
 در آنجا  
 بستنی که  
 کان بود  
 در کسب  
 همان از  
 زبده آید  
 چنانچه  
 پس که  
 بزود از  
 جمالی

ز هر چه که  
 که هر که  
 که بر کشید  
 بستم هر  
 بیامان و  
 که چنانچه  
 چنانکه آمد  
 بستم که  
 از کجا چنان  
 بر سر سینه  
 بگشای که  
 در آنجا  
 بستنی که  
 کان بود  
 در کسب  
 همان از  
 زبده آید  
 چنانچه  
 پس که  
 بزود از  
 جمالی

ز هر چه که  
 که هر که  
 که بر کشید  
 بستم هر  
 بیامان و  
 که چنانچه  
 چنانکه آمد  
 بستم که  
 از کجا چنان  
 بر سر سینه  
 بگشای که  
 در آنجا  
 بستنی که  
 کان بود  
 در کسب  
 همان از  
 زبده آید  
 چنانچه  
 پس که  
 بزود از  
 جمالی

**نامه نوشتن اسکندر دیو آردا**







<p>دو سپید بر چش اهل قندراز سوی سمن بر جنبه زلفیند نشسته تکلیک بر آیین بود چو برون رو بجای خنک گر بر کف خیال دل نایب نور بر چون در کمان بر آید</p>	<p>شسته دم که زهری بر خنک چین گفت سخن دست آید چو در بدنه کمان رخ غلغلی فرو ماند از جنبه افضای کرم با زیند کرم بر آید شده اگر آن زین کمان در</p>
<p><b>سپید شدن رو کار نظامی</b></p>	
<p>بزم شدن تیر زده شکم کیه زخم روبرو جل زده کرا زره خنجر او کمان چیل شمارینک ساهاده از سر زور</p>	<p>زین بر و کای برین بر کند چو حال چکان بشکست کخنده و کشتا کرا زره درین گفت کوه کوه آید</p>
<p><b>تخلص بنام پادشاه مسعود شاه</b></p>	
<p>فرو ماند بر شاه باو کا باد داد او کشت در کند فردون صفت شاه بر در شده کوش او حاکم کوش او بچوش آمده زده غزنان شل بر کشته آبی از آب شسته با کتی کنگای بر آیده</p>	<p>بنا باشد را بنده سخت کشتا بنده را زنده باغرا لبش عشق نوش اروی چو زری بر آید از باد چو زده و غنوی کوش کوش ملک و درانی ملک کشت چو شون کشته در کوش</p>

<p>بهر شربت که در مکتبی کون ختم شیار و شمشیر دوان دلم که شمشیر کون بار طراوت آورند نایم و لعل از رشت بزم کوش مکتبی از او بهرین دو صبح بخت آزادی عهدی برین خونی کریان بی بزم آراسته مستان جان بسوی پاک عصمت می یافست انزیت کوشنده و هندوئی عروسی که با مهر ما بر بود چون زیندی خاطر عالی ارایه با خاسر آمد سخن چنان بست هر یک کوهی ز آن بهر آن کوشین کوهی فردین از بهر کوش کوشانی کوه که در آن چو از آن که کوشین کوش</p>	<p>بزرگ از شمشیر بلند آون موجب کوش و شمشیر چراغ نامر نوزاد آون کسی از شمشیر کون ز آون درون کوشه بر آید بمازوی تو شمشیر کون دیده به شمشیر شمشیر چنان در نوبت شمشیر که بنده چون آسمان برست ز کارم شمشیر بنده کوش باز وقت آمدن شمشیر یکی از شمشیر بر آون یکی شمشیر کوش کون بهار برده در آون بکوش بنده کوش تروانی کوش چو جوانی خود را کوه بود کوهی فرو شمشیر کوش بی باه با شمشیر کوش مان چون دوان کوش کشت آن در دوشمانی</p>
<p>چو کس خوردن با ده سان که دارد چنان زین شمشیر بدان تا جانرا تا شمشیر شمشیر چو چو شمشیر برو مجلس شاه خرم شده نظر آن در آن با کوشی بمن بر چنان کوش چو آمد آهال شمشیر چو بودی که در خیل آون چون از وی شمشیر کوش دو کوه بر آید زور بانی بخوش آمد آن شمشیر فرو شده در آون چنان بر دی را چنان کوشیدن با شمشیر ز کوه هر جوان کوش کوه فروشی شمشیر طبع دارم شمشیر کوش کوش نام کوش چو آید بر آید کوشی خیر را بر آید</p>	<p>چو کس خوردن با ده سان که دارد چنان زین شمشیر بدان تا جانرا تا شمشیر شمشیر چو چو شمشیر برو مجلس شاه خرم شده نظر آن در آن با کوشی بمن بر چنان کوش چو آمد آهال شمشیر چو بودی که در خیل آون چون از وی شمشیر کوش دو کوه بر آید زور بانی بخوش آمد آن شمشیر فرو شده در آون چنان بر دی را چنان کوشیدن با شمشیر ز کوه هر جوان کوش کوه فروشی شمشیر طبع دارم شمشیر کوش کوش نام کوش چو آید بر آید کوشی خیر را بر آید</p>

پیش کوی مایه دار کشته  
بگری روی جان کوی خود  
بر او سر بسای بسالی آه  
بش نه زنی از نه کس در راه  
چو نام شمشیر از خود با  
شکو به شکم خوارم عهد  
ببری روی جان کوی خود  
بر او سر بسای بسالی آه  
بش نه زنی از نه کس در راه  
چو نام شمشیر از خود با

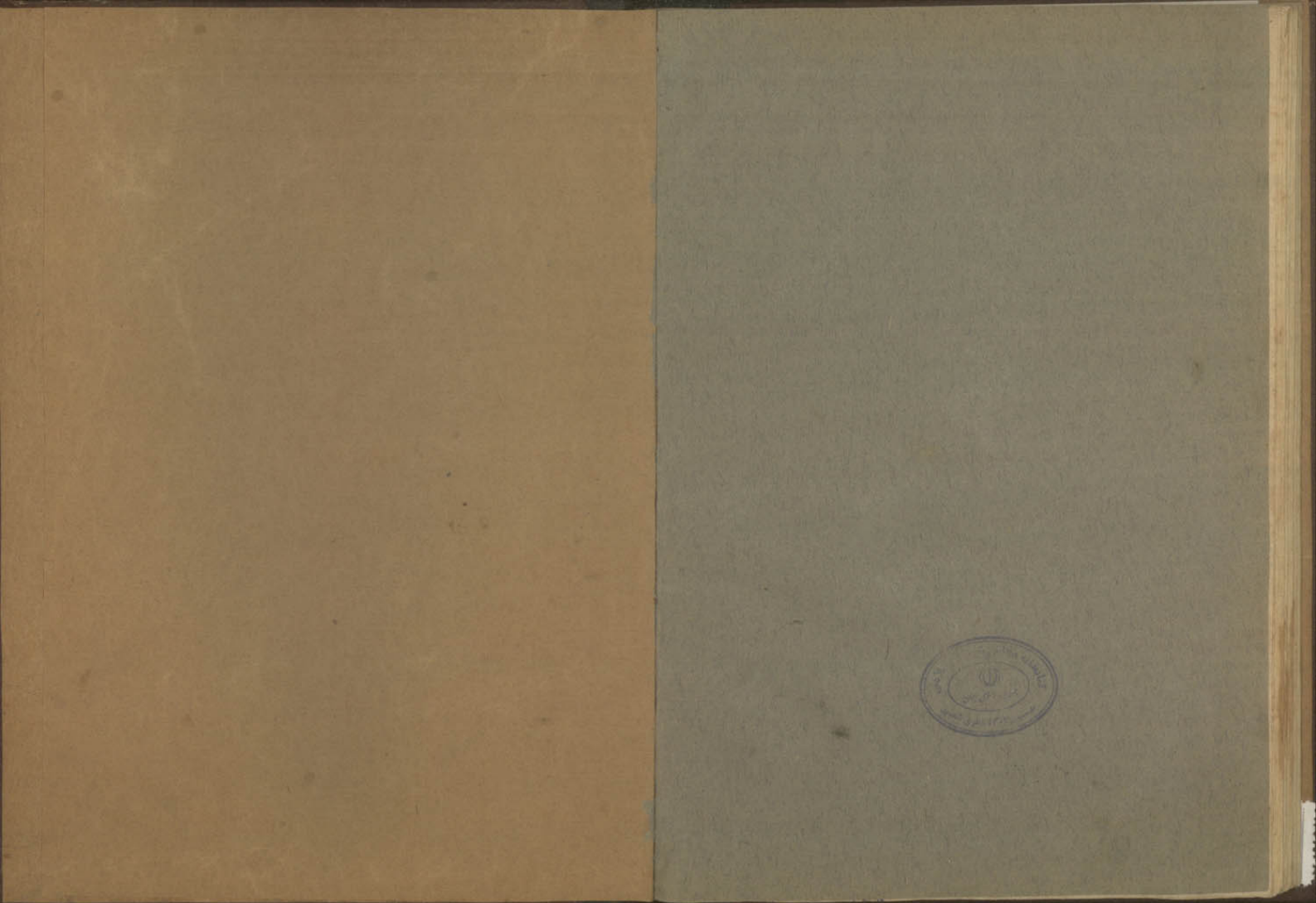
عفت احکا بی چون انکه از اب فی نایع  
سینه شتر مال ستمان حسن و نه  
بخط اول لام چهل سه  
ان علی اسام  
روزی که زمین پر خورشیدی  
باش که گداید من ماه سیاه

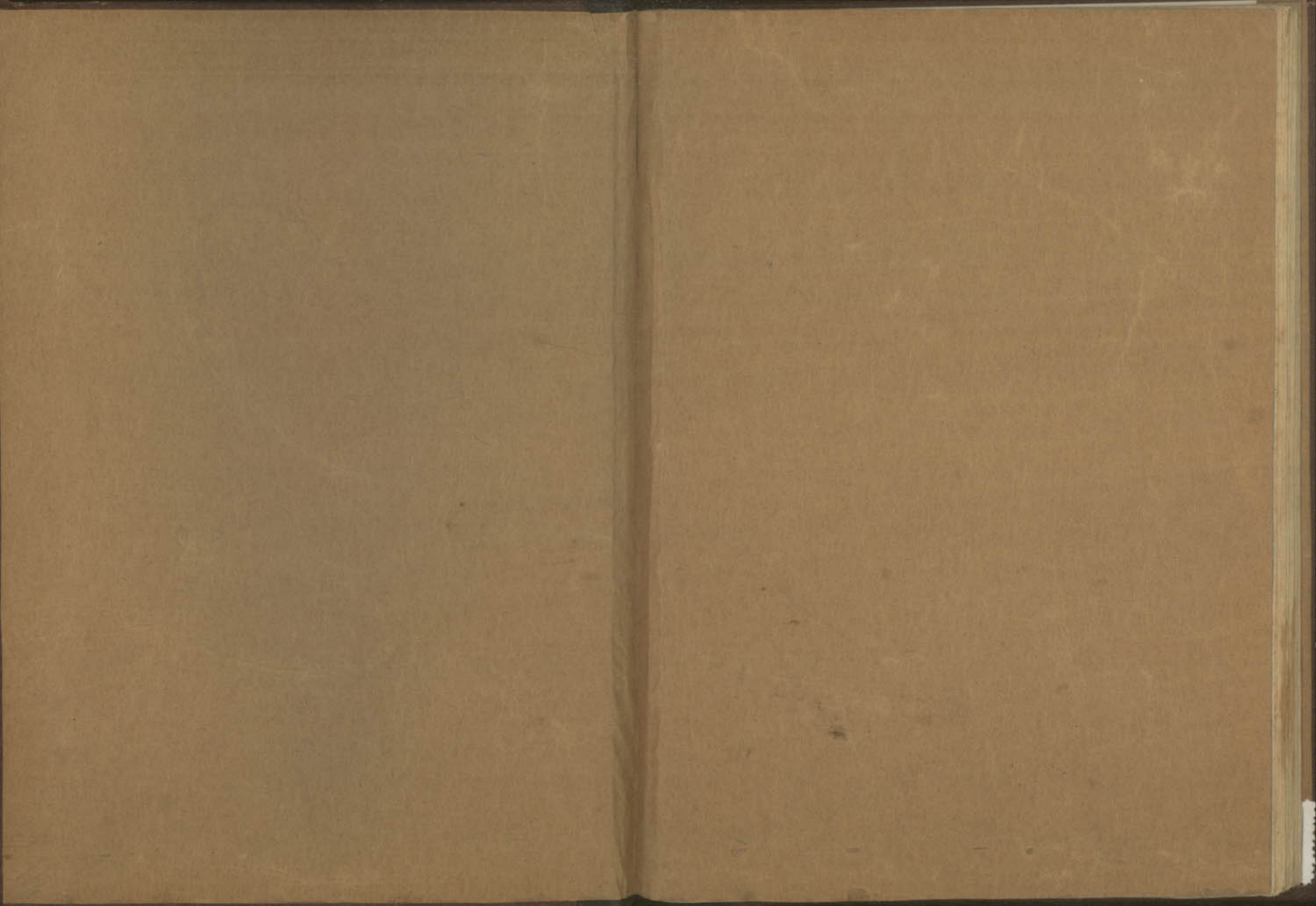
اصوات اشوبی در زیر آسمان  
کما ض طلع و نوره کس ن دهن با یسیا

عنان کوه رانشان شیک  
زیر شیبی کشت و سینه  
توبی در قی با لاشان  
جناک بپوشی سیاه سال  
کوز با بربا نولید نوز  
مندی کی باش آواز با  
کوه در زو اد ام از لاج  
سندرم سیکه رنجی کینه  
قلم چون که در زهر کار  
نش در دین ناکر که اقرن  
همده در ترا زو نهی کس  
کبر صید شیر که کس کند  
چو در آید غمزه کند خیره  
نشستن خود اند از کله  
فروماند هر زو و خواهد  
رسن خواه کوه خوی از  
که او نیز ازین کو کله گذر  
سخن با میگردد از غم زین  
چمن کشت زمین بچنگه  
دل از کار هم و هر دو  
ز غوغای آن باه مندی  
دیگر رستگاران با کوه  
که راه از این کوه سپهر  
که بسایع از سینه کتی  
چو در مجر برانسته کی  
عمر او از زو کوه کس  
دین کس کله زو کس  
نزار کس خیرین سخن لغفم  
تبی نیت از کوه خوانی  
نوازی که با تن از سر بود  
مستوه کس سپرد و نوبی  
منورم زمانه سروری  
چو شیر که صید و خن بودم  
چنانی چنین در غلط کس  
ها هم که بودم برده اسکی  
درازی و کوه های ساله  
من این کوه و در قوه خیزد  
کوه که او چون کس از اینجا  
غم رهنجان در دم کاس کرد  
غم با کس طره در زبان  
از این شیب و غم غم  
بار در غم سپرد و شی غم

Handwritten text in Persian script, including a signature and date. The text is written on aged, stained paper. The signature appears to be "محمد علی" (Muhammad Ali) and the date is "۱۲۴۳" (1243 AH).







خطی